



سُرود سهندان

www.iran-archive.com

مجموعه شعر

....

آری - آری زنده زیبات  
زنده آتشگر و زین پابرجاست  
کریزه‌هایش قصه شعله اش در هر گران پیداست  
ورنه خاموش است و خاموشی گناه است

www.iran-archive.com

... و آنها که خاموش نمانند و آتش آتشگاه زنده که را با شعله وجود خویش

برمی آسترو زنده و میوزند ، اندک نیستند ...

آنها ستاره زنده ، آتشند ، ناخوشیدند و عوار کم و در زمان نشینند ...

این سخن درستی نیست که « دوران ما با زمانیت ما میروی بیکانه شده است »

... زیرا امکان ندارد که عشق با مضمی بزرگ و انانیت خود را از دست بدهد

کلمات ایسه دوزند که فرسوده و پریشانند ...

راست است که انسانهای همین ها ، بنده کارها ، نهنجی در روح و در وی در طلب است .

راست است که انسانیت برای ستوران افتاده و گدال شد ... با دنیا و بخت

چی میم که کرده کرده در کار تلاش برای رسانیدن ... چی میم که از او در ان انسانیت است

زندگی خود را حفظ کرده اند از اربابان تیزی بر ندهی داشته اند ، قلب ناک که با نهنج

زندگی میقت و جان بشری بگمانند ، فرخنده اند برود . قلب آنما که در خلوت که چه نای

کابوس زده ، در کار کشی از انهای ایسه ندومی خوانند خبری جز خسته های ناک آه از نهنج .

اینان مرگ را بر زانو آورده اند در آستان مرگ کلمات بر زبان رانده اند که از یک

هر که اش از هزاران شمر و بیشتر است .

هر که ایسه ان کلمات جلالت که اش منون آمویرا می دند و می کند و ایسه ندومی بخانه نهنج

و از وقت ، گرد و دیگری در کنار اینان پیسته اند که از توان ال در کج چشم ، شمر و از این

پر شور این انسانها ، زندگ و روشنا بخشیده اند ... اینان شاعران و بگزار ما هستند .

شاعر که سرو و پنجه‌های نامتنام را میراند و در این دوران تیره‌نما، که فرمان مملکت در او  
بر کار و انیان محرابسته‌اند، نور در می‌تابانند زلال کواکب بر تپید می‌زند و در سینه‌ها...  
اینان میان گرد و سبکس، بادبان از پیشه را بر می‌افرازند و در باد و باران لرزانند  
شبح طبع روز انسان را روشن نگاه می‌دارند.

این گونه شاعران در میان مردم زنده می‌کنند. بحسب و عواطف انسان با دریا و خوشی  
و حرمان و امید مردم در هم می‌آمیزد و از آنها الهام می‌گیرد و شعرشان یک موضوع  
دارد و آن کلمه واحد است که همه در هم پیروزان خلاصه می‌شود....

موضوع شعر اینان «انسان» است. انسان باید باشد. شعر آنان از آن سخن می‌گوید  
تلاش می‌کند، پرورش می‌دهد، شکست می‌خورد، می‌افتد، برمی‌خیزد و می‌زند.

مجموعه «سرود شهیدان» نمونه‌ای از کار این گروه شاعران و سرانگیزان شاعری است  
زنگی است که بیاد شهیدان یعنی انسان که از آن نگاه می‌کنند را برافروخته‌اند و خود را بر سر می‌نهند.

## بیهوشی

به گلگشت جوانان ،  
باد مارازنده دارید ، ای رفیقان !  
که مادر ظلمت شب ،  
زیربال وحشی خفاش خون آشام ،  
نشانندیم این نکین صبح روشن را ،  
به روی پایه انگشتر فردا .  
وخین ما ؛  
به سرخی گل لاله ،  
به گرمی لب تپیدار عاشق ،  
به پاکی تن بیرونک والسه ،  
ریخت هر دیوار هر کویچه .  
ورنگی زده خاک تشنه هر کوه .  
ونقشی شده به فرش سنگی میدان هر شهری .  
واین است آن پرتند نرم شنگرفی ،  
که می بافید .  
واین است آن گل آتش فروز شمعدانی ،  
که در باغ بزرگ شهر می خندد  
واین است آن لب لعل زنایی را ،  
که می خواهید .

و پیری می زند ارواح ما ،  
 اندر سرود عشرت جاوید تان .  
 و عشق ماست لای برگهای هر کتابی را ،  
 که می خوانید .

شما ، یاران انمی دانید :  
 چه تبهایی تن رنجور ما را آب می کرد .  
 چه تبهایی به جای نقش خنده داغ می شد .  
 و چه امید هایی در دل فرقاب خون ناپودی کردید .  
 ولی ما ، دیده ایم اندر زنبان دوره خود :  
 سر آزاد مردان را فراز چو می آرد .  
 حصار ساکت زندان ،  
 که در خود می فشارد نسخه های زندگانی را .  
 ورنجی گاندین کور می خود می گدازد ،  
 آهن تنها .  
 طلسم پاسد اران فسون هرگز نشد کارا .  
 کسی از ما :  
 نه پای از راه گردانید ،  
 و نه در راه دشمن گام زد .

و این صبحی که می خندد دبروی بامهاتان . . .  
 و این توشی که می جوشد درین جاصهاتان . . .  
 گواه ماست . ای یاران !  
 گواه پایمردی های ما .  
 گواه عزم ما ، کازر زنده جانانه ترشد .

## زمین

زمین پیش، شاعران شاخوان... که چشمتان  
 در سعد و نحس طالع و سیر ستاره بود...  
 بسرنگته های نغز و سخنهای پر نگر  
 گفتند در ستایش این گنبد کبود .  
 اما زمین که بیشتر از هر چه در جهان  
 شایسته‌ی ستایش و تکریم آدمی است ،  
 کفام و ناشناخته و بی سهام بماند .

ای مادر، ای زمین !  
 امروز این منم که ستایشگر توام .  
 از توست ریش و رگ و خون و خروشن من !  
 فرزند حقیقتار تو و شاکر توام .  
 بس روزگار گشت و بهار و خزان گذشت  
 تو ماندی و گشادگی بیکرانه ات  
 طوفان نوح هم نتوانست شعله‌گشت  
 از آتش گداخته ی جاودانهات .



هر پهلوان به خاک رسیده است پشت او ،  
 غیر از تو ، ای زمین ! که در این صحنه‌ی ستیز  
 ماندی بجای خویش  
 پیوسته زورزد و گرانسنگ و استوار .  
 فرزند بد سگالی ، اگر چون حرامیان  
 بر حرمت تو تاخت ،  
 هرگز تهی نشد دلت از مهر مادری  
 با جله ناسپاسی فرزند بی شناخت .  
 آری ، زمین ستایش و تکریم را سزاست .  
 از است هرچه هست در این بهین بارگاه ،  
 پروردگان دامن و گهواره وی‌اند  
 سهراب پهلوان و سلیمان پادشاه .  
 ای بس که تازیانه خونین هرق و باد  
 پیچیده در دناک  
 برگردان زمین  
 ای بس که سیل کف بلب آورده عبوس  
 جوشیده سبضات بر این خاک سیمکین .  
 زانگونه مرگبار که پند اشتی - در پیخ  
 دیگر زمین همیشه تهی مانده از حیات ! -  
 اما ، زمین همیشه همانگونه سخت پشت  
 بیرون کشیده تن  
 از زیر هر بلا  
 و آغوش باز کرده به لبخند آفتاب  
 زرین و برساخت و سر سبز و دلگشا .  
 بگداز چون زمین  
 من بگدازم این شب طوفان گرفته را .  
 آنکه به نوشند گهریار آفتاب  
 پیش تو گسترم همه گنج نهفته را . . . .

## سنگل پلاد

باز ای گزبه بتاز  
 بر سر همه من ، کودک من ، خواهر من ،  
 باز ای بوسه‌ی شلاق بوس  
 گونه‌ی دختر من ،  
 داغ‌گذار

بر دل مادر من ،

تا شکوفا شود از داغ سیه روز سپید  
 تا که اشکی نجید ، رحم بمیرد جاوید ،  
 باز بر نعش رفیقان من ای دیو برقص  
 دسترنج همه یاران تو بتاراج ببر  
 شعله در دفتر آموختنی ها درکش  
 با سم اسب تن شهر پر آشفته بکوب  
 هر چه خواهی بکن ای مست می بیگانه  
 تا تماشاگر رقص تو و بیتابی من  
 راز تلخی که ندانسته ، بدانند اکنون ،

خون اگر نقش ستم بر رخ یاران بنوشت  
 خون گرمی که بهر چهره دوید  
 رنگ ترسی که ندید  
 سر مغرور رفیقان که شکست،  
 نشکسته است غروری که در اوست  
 گریه درخیم سر راه گرفت،  
 ره فردا که نیست .  
 با هجوم تو و غارتگریت شد آزاد،  
 هر کسایی که تنش در قفس چوبین بود .  
 آشنایی ز رفیقان من ارسوخته شد ،  
 برگ آتش خور آتش در جان،  
 برگ بار آور بر باد نشین ،  
 بیشتر شعله زند خانه پوشالی تو

دیدی آخر تو که در کسکشنیزه و چشم ،  
 برق چشمان رفیقان همه جا کبر نمود ،  
 برق سرنیزه یاران تو را  
 گریه يك اختر تابنده نبیند دیگر  
 سحری را که براه است براه  
 گریه آن دختر بی چشم بدل می بیند ،  
 پس از این سایه‌ی چینی خورد هی سیمای پدر  
 لیک کور است تو را دیده امید هنوز  
 ورنه در رهتگی نیلی شب طلت من می دیدی  
 کاین همه اختر جاویز درخشنده که هست،  
 پاسدار سحر است !

باز ای گزله خونخوار بتاز  
 روی این مزرعه‌ی سبز جوانی و نشاط  
 روی این سفره‌ی رنگین حیات  
 زیر و رو کن همه هستی ها  
 کینه در کام زمپنهای عطش کرده بهاش  
 چون نداسی که اگر خشم بروید روی

روی این دشت بزرگ  
 گل آن نیست گلی که درو بتوان کرد  
 کس نچید هاست آتش  
 کس نه انباشته طوفان در مشت  
 هیچکس خوشه‌ی خورشید نکرده است درو  
 گوش بیدار که باز از دل آن ویرانه  
 از بر خانه‌ی مخروبه صلح  
 از پی وسر در بشکته‌ی کانون جوانان دلیر  
 از بن هر دل آشفته برآید آواز  
 و نه آواز، سرود  
 بانگ بنیاد جهانی بهتر  
 غرش فتح دگر باره سرایند هو پر آواتر  
 که بر آن باد دروید  
 آهن تفته نباشد دل بیدار  
 که هست  
 گل یولادی در کام خطر یافته آب  
 نیست آن گل گل رویانی مهتاب پسند  
 نیست این گل گل گدانی بر جوی نشین  
 هست این یک گل گرداب رو توفانزا  
 گل افروخته‌ی آتش خیز.  
 روخت باران و تهی شد دل آن ابرگران  
 آسمان در دل خود زاد هزاران خورشید  
 روی گهواره‌ی رنگینه کمان  
 پرچم صلح سمیه .

اگر ای مردك نامرد بهشلاق سكوت  
 بشكی بولب من قصه ی گویای امید ،  
 اگر ای شاه همه روسپیان پاره کنی ،  
 دفتر شعر مرا تا ندمد صبح سپید ،  
 باز بر سینه دیوار نویسند براه :  
 " مرگ بر شاه بر این عامل رسوای تباه "

اگر ای شاه بیایوزیم از چوبه دار ،  
 یابنازی بسم همچو ددی آد مخوار ،  
 یاکی طعمه‌ی سرنیزه تنم راصد بار ،  
 یا که چون شمع بسوزانیم اندر شب تار ،  
 باز خاکستر من خند فزند در ره باد :  
 " بر این شاه فرومایه دون نفرت باد "

اگر ای شاه ، من و همسر زیبای مرا ،  
 در سحر هدیه کنی چند گل از سرب مذا ب ،  
 یا بکوی بسم اسب سرو سینه‌ی ما ،  
 یا از خون من و او صفت شوی جای شراب ،  
 صبح فردا بسم باز بخواند بسرود :  
 " که بهشیاری حزب پدرم باد درود . "

اگر ...

نه! من دیگر بروی ناکسان هرگز نمی خندم  
 دگر بیهان عشق جاودانی ...  
 باشما معروفه های پست هرجائی نمی بندم!  
 شما کاینسان در این پهنای محنت کمتر ظلمت  
 ز قلب آسمان جبهل و نادانی

بدرباو بهسخرای امید و عشق بی پایان این طلت  
 تگرگ زلفت و فقر و پریشانی و موهومات می پانید!  
 شما کاندو چمنزار بدون آب این دربار زلفانی  
 بفرمان خدا ایان مستم تخم فساد ویا بی گاری!  
 شما رقاصه های بیسرو بی پای

که باساز هوس برداز و افسونساز بیگانه ...  
 چنین سوسخت و بی قهد و سراپازیر و نعمت  
 بهام کبه فقر و بروی لاشه صد پاره زحمت  
 سحر ناشام می رقصید!

قسم بر آتش عصیان ایمانی ...  
 که صورانده است تخم یاس را در عمق قلب آرزو خندم  
 که من هرگز بروی چون شما معروفه های پست  
 هرجائی نمی خندم!

پای می کوبید و می رقصید  
 لیکن من ... بهچشم خویش می بینم که من لرزید ...  
 می بینم که می لرزید و می ترسید ...  
 از فریاد ظلمت کوب و بهداد افکن مردم  
 که در عمق سکوت این شب پر اضطراب و

ساکت و فانی  
 خبرها دارد از فردای شور انگیز انسانی!  
 و من ... هرچند مثل سایر رزندگان راه آزادی  
 کون خاموش و در بندم ...  
 ولی هرگز بروی چون شما خارتگران فکر

انسانی نمی خندم .

نه! من دیگر نمی خندم

## مرگ و بگری

مرگ در هر حالتی تلخ است ،

اما این ،

دوستتر دارم که چون از ره درآید مرگ  
در شبی آرام ، چون شمعی شوم خاموش . . .

لیک مرگ دیگری هم هست :

در دناک ، اما شگرف و سرکش و مغرور .

مرگ مردان ، مرگ در میدان ،

با طهرید نهایی طبل و شین شپور .

با صفیر نیرو برق نشنه شمشیر .

فرقش در خون ، پیکری افتاده در زیر سم اسبان !

و ه ، چه شیرین است

رنج بردن ،

با فشردن ،

در ره یک آرزوی رفته مرده !

وند و امید بزرگ خویش ،

با سروقه ز تنگی بر لب ،

جان سپردن !

آه ، اگر باید

زندگانی را بخون خویش رنگ آرزوی بخشید ،

بخون خویش نقش صورت دلخواهت بر پرده امید .

من بجان و دل بند براهی شوم این مرگ خونین را !

مادر، مکن از روی «درون تنگه که شیرم،  
 هر چند که در بنجه دژخیم اسپرم،  
 هر چند که افتاده‌ی زنجیر شیرم،  
 مادر، بتو سوگند که مردانه بمیرم»

دشمن نتواند شکند عزم کرانم،  
 هر چند که اکنون شده آماده جانم،  
 مادر، بتو سوگند که من بر سر آتم،  
 در راه شرف یک نفس از پای نمانم.

از ضربه شلاق شد آزرده تن من،  
 غرق است بحدوثابه دل پیرهن من،  
 مادر، بتو سوگند که باشد سخن من :  
 تجاوزید بود پرچم حزب و وطن من!

درد  
 ز  
 شکست



لالای لای لای ، گل امید  
 باهاتو برده اند تبصید  
 دلی مانند کو داره  
 بچماش حد تا عمو داره  
 بخواب فردا سحر همیشه  
 شب از عالم بدر همیشه  
 خراب همیشه در زندون  
 باهات خونه میاد خندون

لالای لای لای ، گل آهن  
 باهاتو دشنا کستن  
 نشون دشنا اونه  
 دساشون فرقه در خونه  
 بخواب آروم تو یهستر  
 مکه آتیش تو خاکستر  
 که فردا شعلهور میشی  
 تو خونخواه بدر میشی

لالای لای لای ، گل کینه  
 زمین از کشته رنگینه  
 زمین رنگین نمیمونه  
 دلت پرکین نمیمونه  
 بخواب لهیزن عزاداره  
 که لهیزن دختر داره  
 هروس من همیشه دختر  
 جهیزن این همیشه یکسر . . .

## لالایی برای بیداری

لالای لای لای ، گل پینه  
 باهات رفته دلم خونه  
 باهات اصعب نبی آید  
 گرفتن برد نشناید  
 بخواب آروم ، چراغ من  
 گل شب بوی باغ من  
 باهات شب رفته از خونه  
 که خورشید و بجنهونه

لالای لای لای ، گل انجیر  
 باهات داره بهاش زنجیر  
 بهاش زنجیر صد خروار  
 چشاش خواب و دلش بیدار  
 بخواب آروم ، گل خورشید  
 باهات حال تورو پرسید  
 بهش گفتم که شیوی تو  
 بی اووو میگویی تو

## من نمیخواهم بمیرم و زندگی

در نگاه کودکی زیبا که می‌خندد بروی مادرش ،  
 در سرور زنده چشمی که با من حرف د اورد ،  
 در تکاپوی همه یاران ،  
 در غریزانله های رنج ،  
 در فریب موج بی پایان ،  
 در تلاش خشمناک مردمان ، در طلب تندها ،  
 در شکفته عنجه های خون به بیگر ،  
 زندگی نقش است تنها .

من نمیخواهم بمیرم و زندگی در پیش چشمانم .

در ستانم خانه هارا کرده اند آباد

کینه هارا برده اند از یاد ،  
 دیو جنگ و نیستی را بسته اند اندر ظلم فتح ،  
 دوستانم در نبرد کوشش خود  
 زندگی را زاده اند از کار ،  
 داده اند آنجا کون " دن " راه " ولگا " راه ،  
 تا مزای زرد گرد و باز بهر خوشه چیدن ،  
 تا چمن هاسبز گرد و باز برای عشق ویزیدن ،  
 تا زمین شاداب گردد بهر جست و خیز صد ها کودک خندا. ان  
 تا سرودی بشکند در قلب هر پیوند  
 من نمیخواهم شود پریر سرودم ، آرمانم .

دوستانم در طین بانگ فردانسان  
 در نگاه واپسین مردمی گنجام ،  
 در سرار آخرین اجکری ناکام ،  
 در غریبی قرمز و خاوش ،

مردمان را کرده اند آزاد  
 من نمیخواهم که آزادی رود بر باد .

دوستانم رفته اند از خانه های خود غبار مرگ ،  
 شسته اند آن وحشت کین رنگ ،  
 پشت سر بنهادند آن نیوگون امر هراس آلود ،  
 دوستانم حورده اند از بهر صلح و آشتی سوگند ،  
 تا به گیتی نشکند پیوند

من نمیخواهم که این پیمان رود در خاک ،  
 من نمیخواهم سرودم بشکند در صیله ی نیونگ ،  
 ما نمیخواهیم باز آید بدنیای جنگ !

آنهاکه مرد مانند نمرودند ،  
 از ما کسی نمرود و آنروز  
 دشمن نمود آنهمه پیداد ،  
 اما نشد از آنها چه پیروز .

خونبها ، بسوی بروی زمین ریخت ،  
 بس آنروز بسینه درون مرد .  
 بسیار کشته شد ز رفیقان ،  
 دشمن ولی شکست ز ما خورد .

هنگام بازگشت در ریشا !  
 از جمع ماندود تنی چند  
 چند بن نفر ز جمع رفیقان ،  
 هنگام بازگشت نبودند .

آنها به تیر دشمن خوشروز ،  
 از یاد رآمدند سرافراز .  
 تادر مسیر خویش نویسند ،  
 با خون سرخ قام یکی راز :

رازیکاهست داد مبتاریخ ،  
 " تاریخ رنج بردن انسان " .  
 بگشود شاهراه جدیدی  
 در پیش پای خلق بریشان .

آری ، خون سرخ نوشتند ،  
 آنروز راز خویشتن آنها  
 زمین رو نمریافته و نمیزند ،  
 از ما کسی نمرود در آنجا .

آنها که مردود اند

دوست دارم -

دوست دارم نغمه هائی را که از اعماق  
سنگر ها بگویم آشنا باشد .

و می بوسم دهانی را ، که آهنگ رهائی را  
رها ننموده از لبها

و میخواند عرق ریزان :

که اینک می سراپیم با لبان تشنه و خونین ،  
که هرگز آفتاب جاودان من نمی میرد .

دوست دارم -

دوست دارم قصه هائی را ،

که راز پایمردیهای مردان را ،

برای گمراهان زندگانی فاش می سازد .

دوست دارم -

دوست دارم زانوانی را که هرگز خم

نمی گردند ،

وراه سنگلاخی را بسوی منزل مقصود

می پیوند .

و همچون چشمه روشن ،

نشان راه را در جای پای رهرو

امروز می جویند . . .

دوست دارم -

دوست دارم خنده هائی را ،

که آهنگ سرود زندگی دارم ،

و رنگ بی زوال شادمانی را ،

بزیر آسمان آبی و شفاف می جویند .

کسوف

دوست دارم —

دوست دارم چشم هائی را ،  
که برق زندگانی را ز آب چشمه‌ی امید  
می نوشند ،

و پلک آرزو هارا بروی یاس می بندد

دوست دارم —

دوست دارم دنگ دنگ کاروانی را ،  
که در ماهست و او یکدم نمی ماند .  
و بهدار است چون چشمان زرد اختر قطبی  
که با گردونه‌ی زینته پوش دختر صفتاب  
به پایان می رساند وادی شب را ،  
و این رنگ نشاط آهنگ ،  
بگوش کاروانسالار می خوانند .  
دروازه های قتل شهر صبحدم پیدا  
است . . . .

دوست دارم —

می پرستم آفتاب بی غرویی را  
که می خندد ز بهشت این کسوف  
تلخ و اندک‌های  
و می گیرد ز چشم خیره‌ی، خفاش ،  
خمار بادیه شب را .

دوست دارم —

دوست دارم چهچه گنجشگ هائی را ،  
که می خوانند : — ! پلک بادبان زورق  
خورشید از ساحل نمایان است ،  
که آرد ارمغان بی زوال روشنائی را ،  
و او بر تیرگی ها جیره خواهد گشت . . . .

آن لب‌گه بوسه زد علم خشم توده را  
شلاق جویر نشنودش ناله ها و راز  
بر این لب‌گه بود، خموشی است پایدار  
ناریز رستخیز که کرد در بهاره باز .

بگذر تو ای فریب و بگویم دگر سخوان  
از تلخی شکجه و شینینی نجات  
از بوسه های مادر و دلجویی پدر  
از خنده های کودکم آن غنچه حیات .

## لب‌رازوارمن

بگذر تو ای فریب و بدر پردی دروغ  
آفتوش‌مادری نبود جای خائنین  
بر چهره سیاه و گشکار یک پدر  
فرزند جای خنده زند ممت آهنین .

معصیان خاضی که بکار است راه ماست  
سرم‌باز این وظیفه لب‌رازوارمن  
خلقی گرسنه هر شبه خسبید بشام تا  
آندرا امید بدهی شب‌زنده دارمن .

قد رسای دار اگر در نبرد ما  
زانبوه تعش‌مردم بیدار خشم شود  
یکدم گمان مهر که زطنفیان این سکوت  
موجی فرو نشیند و این خشم کم شود .

بس‌ای لب شکسته که فردای قهرمان  
در دامن سکوت تو پرورده می‌شود  
خونین شو و دیده شو اما بهباد دار  
آینده طلایی گسترده می‌شود !

بشکن تنم، شکجه محال است زبیرد  
رازی تو بشنوی زمن و همراهان من  
بشکن تنم که نشکم آخر من این سکوت  
بهمان زندگی است صبرده لبان من

تشنج می خزد بر چهره ها با سایه‌های کمرنگ  
 کلام زیر لبها می‌گریزد زشت و نفرت‌بار  
 پله‌س آمد . . . .  
 کسی از جا نمی‌جنبید  
 بزودی سرفه خشک مسلسل همچو سلولین ،  
 زمین را می‌کشد خونین ،  
 صدای چوبدستی‌ها ،  
 چوبارانی که بر آهن فروریزد ،  
 بهبانگ سینه‌ای مجروح از سرنیزه آمیزد .  
 بخون آغشته پیراهن، زنی در جوی می‌غلتد . . .  
 در آن هنگامه کز هر گوشه می‌نالد سلسله‌ها ،  
 رفیق را بسختی می‌کشد دستش ز خون بیرون ،  
 رفیق ناشناسی ، ناشناس آشنا پرورد  
 بنندی می‌زداید خون گرم تازه اش از چشم ،  
 نه هرگز دیده رویش را ،  
 ولی اندر نگاه آشنایش خواند بی‌همام رفیقان را ،  
 دید آن پیوند پنهان را . . . .  
 هوا پر زهر باروت است و سوز گاز اشک‌آور ،  
 میان شعله هر دود رنگینی ،  
 که بر اوراق دفترهای اطفال دبستان می‌کشد دامان  
 و میسوزد کتابی چند، عکسی ، شعر شیرینی ،  
 حروف آشنائی ، نامه‌ای ، بازیچه طفلی . . . .  
 زمکب‌ها ، زمعبدها ،  
 زندانیهای مظلوم تا دبستانها ،  
 زندانگاه‌ها تا کردکستان‌ها ،  
 از آن تمهیدگاه گرم و تبخیز بیابانها ،  
 وزآن صحرای روشن تا دل تاریک معدنها ،  
 پسرها ، دختران ، پیران ، جوانها ، مردها ، زنها  
 سرودی گرم می‌خوانند با سوگند و بیجان‌ها  
 سرود رزم انسانها :  
 که پیروز است آزادی  
 که نزد یک است پیروزی . . . .

www.iran-archive.com



## خنده شاه

شاه می خواهد بخندد ،  
 شاه می خواهد بخندد ،  
 گوش دارید ای رفیقان !  
 زیر طاق معبد بشکسته‌ی بت ،  
 انعکاس خنده‌ی شومی به پیچد ،  
 در فضا خلطان شود آرای دردی ،  
 مرگه بال و پر گشاید بر فراز جان خلقی ،  
 اشکها آرزین کند رخساره هارا ،  
 سینه ها درهم بریزد ،  
 دیده ها درخون تشیند ،  
 شهر در تاریکی غم خانه گیرد  
 طلق گریان شود ، سرنیزه ها سرها شکافد ،  
 جز چکاچک سم اسبان و تیغ فتنه باران ،  
 کس صدائی بر ندارد  
 شاه می خواهد بخندد

شاه می خواهد بخندد ، لیک خلق زنده من ،  
 خنده هارا بشکند درگام و ناکامش نماید ،  
 زهر درجامش نماید .  
 دفتر خشم گران ملت را  
 پیش چشمانش گشاید ،  
 کینه هارا باز گوید ،  
 همچو دریا موج گیرد تا فراز شانه اش .  
 چشم در چشمان خائن دوزد و حق را بگوید

هانگ برد ارد بمری :  
 مرگ پر جلاو خائن ،  
 مرگ بر دوخیم دشمن خواه بد دل .  
 داغ نفرت بر جبین وی بگوید .

قهرمانان ره آزاد مردی !  
 کز زبان طغی فریاد خشم آتشین را  
 از پس سر نیزه‌ی خونین فوج پاسداران ،  
 دست از جان شسته می‌کوبید بر مغز سنگر ،  
 پیش‌آید اینک آن پیشانی مغرور خود را  
 با سر بر زندگانی ، با نوای شادمانی  
 تانسان افتخار طلت آزاده ام را  
 زینت افزای سر پرشورتان سازم رفیقان !  
 گل بریزم بر دهانی کز دل من حرف گوید ،  
 خرق اندر پوسته سازم دیده‌ی پر بار تانرا ،  
 زمین همه مردانگی الهام گیرم ، توشه گیرم  
 قهرمانیها فرا گیرم ز همراهان بر دل .

ای تپه کار سیه دل !  
 چنگ و دندان را فروکش !  
 سر هلاک خود فرو بر !  
 آتش حصیان ما گر شعله گیر ،  
 در نوردد کاخبارام  
 زنگ مرگ آید بکوست ،  
 نهوت ما باشد اینک  
 خلق می‌خواهد بخندد ،  
 خلق می‌خواهد بخندد .

## فرهاد

فرهاد مرد و قصه‌ی شهرین او بماند  
 هایار تیشه‌ای که دل بیستون شکست  
 هایار تیشه‌ای که سر کوه کن شکافت ،  
 بانام خسروی که بنامرد می‌بود ،  
 عشق رعیتی زرهاپای خویشتن ا  
 بان شکفت ها که نظای سرود صبود .

اکتون ضم ،

بیکرتراش بیکر فرهاد های ریز ،  
 اکتون ضم نگارگر تیشه هاوتاج ،  
 دستانصرای سعله در تخت آبنوس .  
 ازبیش چشم من صف فرهاد های ریز ،  
 برچم بگف گرنه سوی راه می‌روند .  
 عشاق تلخکام ، شهید ان بیستون ،  
 باتیشه هابه بارگه شاه می‌روند .

مانده حیوان در طریقی او .

سالها با آنکه مرضی در قفس بودم ،  
 بر فراز شهر ها من بال بگشودم .  
 دیدم انسانها بزننجیرند ،  
 دیدم انسانهای دیگر که از زنجیر می سازند ،  
 خیش‌بهر گشت فرد اشان !  
 می شنیدم بر فراز شهر ها با آنکه مرضی در قفس بودم  
 ناله انسان و حیوان را  
 می شنیدم نغمه ها شان !

سالها با آنکه مرضی در قفس بودم ،  
 از میان شاخه های در هم بس جنگل انبوه بگم شتم .  
 فرش طوفان سرود فتح را می خواند ،  
 که بروی برگها چون مرگ می افتاد .  
 ابر می افشاند اشک خویشتن خاموش بر هر جا ،  
 من ولی با آنکه مرضی در قفس بودم ،  
 بیزدم تا دور دست آزاد .  
 بس خرابی بود در هرسو و بس آباد ،  
 پای بس دیوار دیدم دستهایی بود در خون غرق .  
 حلقه هائی بود در انگشت ،  
 دیدم از کج قفس من دستهایی را ،  
 که بر وی من دری بگشود و گم شد پیش چشمانم .  
 من به پرواز آمدم آنکه  
 بود در پرواز خود اکنون  
 تا ببینم روی آن گنگشته ، خواهام گشت از  
 هرسوی تاهر سوی .

حُشیجُو

سالها با آنکه مرضی در قفس بودم ،  
 آسمان در زیر پایم بود .  
 روی دریاها و روی دستهای من زدم با فکر ،  
 کشور خویشید را ،  
 پا بر تندهیر خود تسخیر کردم من .  
 بس روی در واژه بگشودم که تا امروز

اینجا بزم خاك  
 آرام و بی صدا  
 از کار مانده است ، سه قلب پراز امید  
 خفته است دیدگان سه سبهای نورسید  
 اینجا ، در این مزار  
 در زیر خاک سرد ،  
 ناگفته رازهای نهان مرده روی لب  
 آهنگ عشق و زمزمه گنگ نیمه شب  
 مانده است ناتمام .  
 اینجا ، در این سکوت ،  
 در برگهای زرد ،  
 که دامان همی کشند ،  
 چون روح گشده ، بسراشیب گورها ،  
 همراه بانگ شیون خاموش باد سرد  
 می افکند طنین :  
 لالای مادری که گمان می کند هنوز  
 رفته است نوجوان عزیزش بخواب خوش .

آهناسدتن بودند

اینجا بخواب تا ز فرو رفته "مصطفی"  
 اینجا فرو نییده دل گرم "قدحی"  
 اینجا "شریعت رضوی" بسنه دیدگان  
 اینجا، بزیر خاک، نهان قلب ملت است  
 اینجا، در این مکان، سه گل خون شکفته است  
 فرزندان خلق در دل این گور خفته است  
 و آن خلق بی شکست،

باخون سرخ خویش،  
 اینجا، در این مزار نوشته است یادگار!  
 اینجا، بزیر سایه سرنیزه های سرد،  
 نوری جوانه ها،  
 کز بوستان خلق،  
 بادست دشمنان بشکسته است ساقشان!  
 خوش آرمیده اند همه در کساره هم.  
 آنها سه تن بدند،

سه شاخ از سه بوستان،  
 اینجا سه تن سه رنج، سه امید گمشده  
 آرام خفته اند.

اینجا، میان پنجه ریای بر رنج،  
 در زیر ابر تار،  
 اندر غریب و همد،  
 همراه باد و برق،

روزی، سه قطره شفاف و تابناک  
 آرام در دل حدف زندگی چکید،  
 تا آورد بهار

روز دگر سه گوهر بر بار افتخار!  
 آنها سه تن بدند و چو بسیار دیگران  
 هستند پایه پهنه دنیای پیکران.

اما زمان مرگ  
 آنهاستن بدند که مردند قهرمان!  
 آنها سه تن بدند که ماندند جاودان!

فریاد می زدند که ماتشنه ایم . آب !  
— شرمندہ میگد شتم و آبی نداشتم

در زیر روشنائی لیهوئی غروب  
از خواب نیمروزی بیدار می شدم  
از گوشوار نقره ای ماه می پرید  
برق ستاره ای  
مربابیان وحشی فریاد می زدند :  
پس آن ستاره کو؟  
— من جز نگاه خویش ، جوابی نداشتم

در شهر ناشناخته ای پرسه می زدم  
دیوارهای شهر مرا می شناختند  
اما زآشنائی خود دم نمی زدند  
گوئی نقاب ترس به رخساره داشتند  
— من جز سکوت خویش نقایی نداشتم

ای رنگهای تشنه خورشید سوخته!  
این بار اگر بسوی شما رخت برکشم  
از چشمه های آب روان مژده می دهم  
ای کاروان وحشی مربابیان شب!  
این بار اگر نگاه بسوی شما کنم  
از کوکب سپیده دمان مژده می دهم  
ای قامت خمیده دیواره های شهر!  
این بار اگر به خلوت راز شما رسم  
از روزگار امن و امان مژده می دهم  
من با امید مهر شما زنده ام هنوز  
پیوند آشنائی ما ناگسسته باد  
گر فارغ از خیال شما زندگی کم  
چشم بر آفتاب و بر آفاق بسته باد!

نویس  
بو

من بی خبر براه سفر با گذاشتم  
آگاهی از نیاز عزیزان نداشتم  
در کوره راههای تهی می شتافتم  
چون سوسمار مست بدنبال آفتاب  
در زیر پنجه های ترم ، رنگهای خشک

۳۹  
 بر نیان برف را پوشیده و برتن  
 قد کشیده سوی گردین سوده گردن  
 نقره ها از یخ نشانده روی دامن

چهره را با بوسه‌ی خوشبید مغرب رنگ داده  
 مهر سرمای زمستان راه پیشانی نهاده  
 با همه دم سردی دهمه برجای ایستاده ...  
 من بدانامش چو موری پیش پای بیول لرزان  
 در هراس از سوز سرمای زمستان  
 بر کشیدم از درون فریاد :  
 آی ، ای کوه بلند پای در زنجیر !  
 ای نهران آورده در دل گونه گون ندبیر !  
 ای شده آماج مرداد و بهار و تیر !  
 چوئی ، ای زال زمین بنیاد ؟  
 باز مستانهای برف آلود ؟  
 با مه و باران جان فرسود ؟  
 چوئی ، ای کهسار در زنجیر ؟ ...

نغمه ام بنشست در کهسار  
 زان سوس برخواست چندین بار  
 بر صداتر ، گرم تر ، بر بار  
 گوشتیا نیروی دیگر داشت  
 - رت و شوری رساتر داشت

از ستمیغ : نگلاه برفی کهسار  
 سر کشید از حاقای سرکترو معرور  
 سر کشید و برگشود آزار  
 همچنان یک پاره‌ی جنبنده‌ی فولاد  
 عالم هستی بزیر بال خود آویخت  
 رفت بالا رفت ...  
 تا چنان خالی بر خمار سپهر آمیخت .



بهمی ای انسان که فریادت شنیدم  
 هرکسی از من نسب دارد  
 سر به پستیها نمی آرد .  
 مهربود یا میگذارد سر  
 یا بجان رنگی زندد دیگر

من هنوز استاده هر جا باز  
 زمین بلند آوازی و پرواز  
 کز کارم خفته ای برخاست  
 چشم هر گرداندم از بالا  
 کبکها را خنده زین دیدم  
 سر فرو برده میان برف  
 فارغ از چشمان ماو من  
 گرم بازی و سخن دیدم . . .

سوی دیگر زیر سنگی خورد  
 موشها سرگرم گاوین  
 رخنه در هر گوشه ای کردن

من نشسته سخت در حیرت  
 زمین شکفتیها و راز کوه . . .

تخته سنگی راه پیدا کرد  
 سوی پائین هر صدا لغزید  
 وین سخنها از زبان کوه ،  
 با هزار آوای خوش بپیچید :—

گوش کن انسان !  
 من بدامان بلند خود ،  
 در حیات پر ز آشوبم  
 رنگها ، نیرنگها دیدم  
 گرگها ، روباه ها دیدم

زیر شلاق تکرگ نیبه شب مانند م  
ز چشم آک رخس، آتش بروی سینه افشاند م

تا بهاران بود  
بر سر و بر سینه ام گل بود و ریحان بود  
سینه بر دامان من سودند  
اشک شادی بر رخ آلودند  
پاسد ار لاله خونین من بودند  
لیک چون سر ما ز راه آمد  
من کفن پوشیده تنها ایم

آه! من هرگز زسرماها نلرزیدم  
بر جمیع من کسی ترسی نمیخواند  
از زمین دارم نسب، زمین روست  
کس شکستم داده نتواند

وین صدا بیجید در کپسار:  
آی! من کوهی گرانسنگم  
از زمین دارم نسب، زمین روست  
کس شکستم داده نتواند

جان گرفتم زین صدای گرم  
چشمها گردانده بر هر سو  
دیدم آهویی روان آمد  
خون چنگ از پای مجروحش  
نقش خون سرخ  
روی برفین جامه‌ی کپسار  
می نشانید این سخن در خانه‌ی پندار:  
لاله رویاند بفروردین  
لاله های وحشی رنگین  
بیکمان این قطره های خون  
خون فرزندان کوهستان . . .

بها بر خاستم پر درد و خشم آلود  
 زبا بگسیخته زنجیر ،  
 دست آزاد .

نگاهم شعله خیز کوره‌ی آتشفشان خشم ،  
 و من لبریز خشم وحشی فریاد  
 بها بر خاستم

دستی نهاده بر دل خونبار ،  
 و دستی با درفش خلق رزم آهنگ  
 زبانم تشنه سوز واژه‌ی دلخواه ،  
 سرودم شعله‌ور در چشم آتش‌رنگ .

سرود آتش و خون

شعله تاب‌گوره‌ی بیداد ،  
 سرودی دادخواه کینه‌های گشده از یاد ،  
 سرود تشنه‌ی لبریز ،  
 سرود خشم رستاخیز ،  
 سرودی رنج زاد و زندگی پرور ،  
 سرودی کس شکج مرگ نتواند شکست آورد .  
 و اینک من ،

که بر لبهای رنگ افسرده‌ی خاموش ،  
 شکفت غنچه‌های خنده تان را دوست من دارم

سرود رستاخیز

چو شیرین خنده های باغ ،  
بد امان بهار شوخ گرم آفتوش .

زستان سکوت خویشتن را میگازم در دل برداغ ،  
و در ماتم سرای سینه هانان شعله می آرایم  
از این بانگ آتشگیر ،

فروگیرید اشک از گونه های زرد !

و بردارید دست از ناله های سرد !

و بسیارید با من گوش !

سرود سینهی تنگ شما می جوشد از این بانگ آتشناکه ،

و از بهر شما بر می گشاید این سرود آفتوش ،

و من در این سرود پاک ،

گویی ناله های خویش را افشردم ام خاموش ،

و اشک در دهای خویش را افشاندم ام بر خاک .

چه شاد بهیا ،

که در خود می تپد پرشور ،

بشوق این دلور سینه های ریش !

چه بس خورشید ،

که در خود می بزند رویای بام زرنگار صبح ،

در این جغد آسمیان شوم مرگ اندیش !

چه بس اختر ،

که می ریزد نگاه انتظارش را بر این راه هزار آلود ،

ببوی خنده ی خورشید روشنگر !

و من از دور ،

هم اکنون شوق لبخند ظفر مند شما را می توانم دید ،

که بر بر می زند در آرزوی بوسه ی لبهایتان بی تاب ،

و پنهان چهره می آراید از خلوت سرای پرده های امید .

و می خوانم از این لبخند بی آرام

که می آرد بمن پیغام :

سرودی هم برای فتح باید ساخت !

وقتی گلوله ها زره دور می رسند  
 تا همچو يك پرستوی آواره  
 در گریگاه سینه ما آشیان کنند  
 خون من و تو هر دو می آمیزند  
 چون شاخه های وحشی گلشنک ها بهم . . .

با همچو موج خشم ،  
 در بستر امید ،  
 همراه می شوند بیگانه یگر  
 سر می نهند برگد رسنگفرش داغ .

قلب من و ترا  
 ریزی که هر دو می تپد اندر کنار هم ،  
 در راه عشق مردم و آزادی ،  
 با ضربه گلوله زهم پاره می کنند .

بشنو بگوش بنخه امید و درد من  
 همراه راز زندگی و عشق گوش کن  
 تک ضربه های قلب مرا :

بانگ دوستیست  
 سرد است گرچه راه پر از رنج و درد ما  
 دست مرا بگیر!  
 تا گرم بفشرد همه جا پنجه ترا

بمراه من

دست مرا بگیر!  
 طلسمیست بی شکست

زیرا که فتح در گره دستهای ماست !

## سر و شهیدان

همه دشمن و دوست گوی خسته  
 دل دوستان باز باید امید  
 که مائیم با جمله زخم و گزند  
 بهمراهی کاروان امید  
 بیک دست شمشیر جنگ آزما  
 بیک نیهه دل پر زغش و خروش  
 سسراهای مافرق خون است و چون  
 دل از دشمنی تیز دشنام ریش  
 تن از بوسه‌ی تازبانگه کبود  
 سرودی که از آتش و خون گذشت  
 سرودی چو گل نرپو چون دشته تیز  
 سرودی پیام آور روز نسو  
 پتاب ای بلند اختر دلنشین  
 "چچان بشنود بانگ فریاد ما"  
 ز هر سوزشی گریه تاضیم  
 اگر هم نبردی درآید زبای  
 من تو که زنجیر صد دانسه ایم  
 اگر من نیاشم تو پاینده باش

بد بین گفته گریان و خندان شوند  
 تن دشمنان لرزه گیرد چو بید  
 بهای ایستاده چنین سر بلند  
 بکین خواهی همراهان شهید  
 بدست دگر مشعل رهنما  
 به نیم دگر تشنه‌ی ناز و نوش  
 نباشد از این زخمها فرق خون  
 قد مهای پیونده در راه خویش  
 بلب همچنان آن گرامی سرود  
 سرودی که هرگز دگرگون نکشت  
 سرودی در او مؤده‌ی رستخیز  
 در آن صد هزار آرزو در گرو  
 بهان ای امید شکیب آفرین  
 که برده نشد روح آزاد ما  
 ز هر مردنی زندگی باضمیم  
 ز مردان دیگر تهن نیست جای  
 نگهبان بهدار این خانه ایم  
 نگهبان این آتش زنده باش

## پس از من شاعری آید

www.iran-archive.com

پس از من شاعری آید ،  
 که اشکی را که من در چشم رنج افروختم ، خواهد سترد .  
 پس از من شاعری آید ،  
 که قدر ناله های مرا که گسردم نمی داند ، گوی نغمه های درد را خواهد فشرد .  
 پس از من شاعری آید ،  
 که در گهواره نرم سختیهایم ، شنیده لای لای من که بیخند طلایی دارد او با من .  
 و این بیخند روشن قطره های شمرهای بیکران ماست ، ولی  
 بیگانه ام با او ،  
 غریب است او برای من . و او زیبایی شرم بکج موزه اندازد .

پس از من شاعری آید ،

که شعر او بهار بارور در سینه اندوزد .  
 نمی انگیزدش رقص شکوفه های شوم شاخمی سبز ،  
 که چشمانش نمی بویید سکوت ساحل تاریک را چون دیده فانوس ،  
 و او شعری برای زنج یک حسرت ، که بر اشکی است آویزان ، نمی سازد  
 پس از من شاعری آید ،  
 که میخندند اشعارش ، که می بویند آواهای خود رویش ،  
 چه عطر سایه دار و دیربان یک گل نارنج ،  
 که می رویند الحانتش فشار کاروانهای قرین درد و خاموشی .  
 پس از من شاعری آید ،  
 که رنگی تازه دارد جمبه رنگ او ،  
 ز یاد صورت خاکستر از کانون آتشیهای گرم خاطر فردا ،  
 زنده بر نقش خونین ستم رنگ فراموشی .  
 پس از من شاعری آید ،  
 که طوفان را نمی خواهد ،  
 نمی جوید امید ی را درین یک صدف در قعر دریا ،  
 نمی شوید بوج اشک چشم آرزویش را .  
 پس از من شاعری آید ،  
 که می روید بساط شعرهای من ،  
 که می کنید همه گلهای روح من ،  
 نمی گیرید بخود زیبایی بریر ، نگاه جستجویش را .  
 پس از من شاعری آید ،  
 که با چشم ندارد آشنائی ، آسمانهای خیال او ،  
 و او شاید نداند ، می نگد نشست جوانی را زلبهای جهان من .  
 و او شاید نداند ، خنجه های عمر ناسیراب من ، بشکفته در کاشن .  
 و یا شاید نداند ، در سمرگاه ورودش ، همچو شب من رنگ خواهم باخت .  
 پس از من شاعری آید ،  
 که من لبهای او را در دهان شعرهای خویش می بوسم ،  
 اگر چه او نخواهد ریخت ، اشکی بر مزار من ،  
 من او را در میان اشک و خون خلق می جویم ،  
 و من او را درین یک سرود فتح خواهم ساخت .



.....

بشورای جواد

دو پیشان چهره بادستان خون آلود  
 یقیناً سادت بعد نقش دشان مردم  
 میدرخشد ز برق چکمه های تو  
 لکه های خون دامن بگیر !  
 و بگوه دوست پیچیده است  
 نام سگتین تو با هر مرده با دهنش کیسه خوره !  
 و بجایانده است

از خون پشیدان  
 بر سواد کسکش راه  
 نقش یاد دستریاد :

ری جواد

بگفت باد ! .....